

ما غافلگیر شدیم. کلمه «مرصاد» جنگ روانی بود که یعنی غافلگیر نشدیم و گذاشتیم پیشروی کنید، منتها مرصاد خدا بود، نه مرصاد ما. این مرصاد و کمینگاه را ما پهن نکرده بودیم. خداوند اینها را به نقطه‌ای آورد که واقعاً کمینگاه بود و در چهارزبر گیر انداخت و سر و ته و همه جاییش بسته شد. فکر می‌کنم بالغ بر ۲ هزار نفر کشته و چند صد نفر دستگیر شدند

می‌رویم تهران. من هم گفتم حالا که تهران می‌رویم، بچه‌ام را هم بیاورم بدهم مادرم نگه دارد! یعنی تا این حد باور کرده بودند پیروز می‌شوند و تهران را می‌گیرند. واقعیت این است که ما غافلگیر شدیم. کلمه «مرصاد» جنگ روانی بود که یعنی غافلگیر نشدیم و گذاشتیم پیشروی کنید، منتها مرصاد خدا بود، نه مرصاد ما. این مرصاد و کمینگاه را ما پهن نکرده بودیم. خداوند اینها را به نقطه‌ای آورد که واقعاً کمینگاه بود و در چهارزبر گیر انداخت و سر و ته و همه جاییش بسته شد. فکر می‌کنم بالغ بر ۲ هزار نفر کشته و چند صد نفر دستگیر شدند.

غیر از دستگیرشده‌ها جنازه‌هایی که در منطقه بود بیش از ۲ هزار نفر بودند. کل شان ۵ هزار نفر بودند که ۲ هزار تایشان کشته شدند. به هر حال شرایط این گونه بود که در عملیات مرصاد خطوط ارتش فرو پاشیده بود و سپاه حضوری در غرب نداشت. یادم هست وقتی صبح رسیدیم کرمانشاه و با آقای داورزنی خطوط را دیدیم و برگشتیم، گفتند آقای هاشمی به مقر قرارگاه رمضان آمده است. فرمانده قرارگاه رمضان هم سردار ذوالقدر بود که خودش حضور نداشت و بر و بچه‌های نگهبانی و هر چه داشتند جمع کرده و به گیلانغرب رفته بودند تا این شهر سقوط نکند. جبهه تا گیلانغرب رسید، ولی این شهر سقوط نکرد. آنها هم به آنجا رفته بودند تا هر طور که می‌توانند دفاع کنند و در قرارگاه رمضان نبودند. آقای هاشمی هم یک مقدار ناراحت و عصبانی شده بود که ما آمدیم و هیچ کس نیست بگوید حالت چطور است؟ فرمانده ارتش، سرتیپ علی‌یاری هم که قرارگاهش سقوط کرده و در کوه‌ها بود و پس از چند روز پیدایش شد! اصلاً کسی آنجا نبود.

چه یگان‌هایی از بچه‌های سپاه آنجا بودند؟

بچه‌های سپاه کرمانشاه آقای شعبانی و دوستان‌شان بودند که آنجا هم نبودند و هر کدام یک طرف مثلاً یکی‌شان گهواره و بقیه جاهای دیگر بودند و کلاً کسی نبود. وقتی آقای هاشمی آمد، فقط آقای محصولی به عنوان لشکر ۶ پاسداران آنجا بود و واحدی هم نداشت و می‌گفت دو تا گردان در راه داریم که دارد می‌آید. قبلش به تیپ ۵۷ لرستان، سردار نوری گفته بودم چه داری؟ گفته بود یک گردان داریم. جلوی چهارزبر کارخانه آسفالتی بود که در آنجا مقری داشتند. گفتم یک گردان را بردار و برو بالاتاق. پاتاق پایین و بالاتاق بالاست و توپخانه ارتش بالاتاق بود. به او گفتم به جنگل برو و نیروهایت را هم به آنجا ببر. اگر دشمن به اینجا آمد، شما آنجا باش. بالاتاق جایی است که موضع جنگیدن مناسبی دارد و آنجا کسی نمی‌تواند مانع شود. آقای ذوالقدر هم به آقای محصولی گفته بود اگر یک گردان داری آن را بردار و بیاور، منتها آقای محصولی نمی‌گفت گردانم آماده نیست و دارد از همدان می‌آید. گفتم شما نیروهایت را به قلاجه و گیلانغرب ببر که اگر دشمن خواست جلو بیاید حداقل از

گردنه قلاجه جلوتر نیاید. اینها را که می‌گفتم تعلق می‌کرد! در نهایت با آقای هاشمی نشستیم و نقشه را پهن کردیم و آقای هاشمی سؤالاتی پرسید و بنده خدا اولین نفر ما را دید که خط را شرح بدهیم...

کی مطلع شدید سازمان منافقین آمدند و ستون‌شان دارد پیشروی می‌کند؟

دارم می‌گویم و دقیقاً به همین نقطه رسیده‌ام. عراق آمده است و دارد عقب می‌نشیند. رفته بالاتاق و دیدم ماشین‌ها و ستون‌های عراق دارند عقب می‌روند و منطقه را خالی می‌کنند. داشتیم برای آقای هاشمی شرح می‌دادم که ستون‌های دشمن دارند عقب می‌روند و آتش کمی هم می‌ریختند و وضع ارتش این جوری است و همین طور که داشتیم می‌گفتم هر کسی در این شرایط کجاست و کلاً آخرین مواضع را خدمت‌شان شرح

ممکن است اینقدر سریع به دشت کرد رسیده باشند؟ یک ربع بعد زنگ زد و گفت: «اینها عراقی نیستند، منافقین اند. خودم در سپاه کرند هستیم اینها رد شدند و رفتند و پرچم منافقین، تویوتا و یک ستون طول و دراز را دیدم.»

ساعت چند بود؟

۳-۴ بعد از ظهر، چون ما صبح آنجا و اوضاع را دیده و حالا آمده بودیم گزارش بدهیم. آقای هاشمی هم از نزدیک ظهر آنجا آمده و در قرارگاه معطل مانده و عصبانی هم بود. فکر می‌کرد به او بی‌محلی کرده‌اند و نمی‌دانست اوضاع چگونه و جبهه پوکیده است! فکر می‌کرد آقای ذوالقدر به او بی‌محلی کرده و به استقبال‌شان نیامده است. منافقین به سمت اسلام‌آباد رفتند. آقای هاشمی گفت: «شما بلند شو برو باید جلویشان را بگیرید و منهدم‌شان کنید.» به



ایشان نگفتم که ما اصلاً کسی را نداریم جلو برویم. کل چیزی که داریم یک کیسه نقشه است که هر جا می‌رویم، کالک می‌کشیدیم، دستورالعمل می‌نوشتیم می‌دادیم آقای شمشانی امضا می‌کرد و ابلاغ می‌کردیم. عملیات در حرکت بودیم و تاکتیکی بود. به آقای داورزنی گفتم یا علی! سریع بلند شو و این قدر با آقای محصولی حرف نزن! باز می‌دیدم دارد توضیح می‌دهد. به هر دویشان گفتم نیروهایتان را راه بیندازید تا برویم جلو. رفتیم اسلام‌آباد.

آقای هاشمی رفت یا بود؟

ایشان بود. اواخر تیرماه بود. آن روزها ساعت‌ها را عقب جلو نمی‌کردیم. هشت بعد از ظهر (۹ فعلی) و هوا تاریک شده بود. هفت و هشت به اسلام‌آباد رسیدیم.

دو نفری با آقای داورزنی رفتید؟

بله، با تویوتا استیشن رفتیم دم پادگان. پادگان غرب شهر بود. در شهر مردم فرار می‌کردند و هر سربازی را که می‌دیدند دارد فرار می‌کند، می‌ریختند سرش و کتکش می‌زدند و تفنگش را می‌گرفتند که اگر نمی‌جنگید، تفنگ‌تان را به ما بدهید. صحنه‌های خوشایندی نبود. جلوتر رفتیم و دیدیم سربازهای سلاح‌سورتری هم در

جاده ایستاده‌اند که نه فرمانده دارند و نه انسجام. منافقین هم جلو آمده‌اند و تیرهای رشام‌شان هست و از تنگه سمت کرند وارد دشت اسلام‌آباد شدند. هوا هم گرگ و میش و غروب شده، ولی مغرب نشده است. پرسیدم: «فرمانده‌تان کجاست؟» جواب دادند: «تیمسار داخل پادگان است.» داخل رفتیم و یک میدان ورودی پادگان بود و دیدیم فرمانده لشکر ۸۸ زرهی و فرمانده تیپ سیگار دست‌شان است و قدم می‌زنند و پریشان هستند. واحد از دست‌شان در رفته و اعصاب‌شان خرد بود و سیگار می‌کشیدند. آقای داورزنی با اعتراض گفت: «بیا برویم از آنها سؤال کنیم.» گفتم: «ول‌شان کن، هیچی دست اینها نیست و دو نفری دارند اینجا قدم می‌زنند و همه را رها کرده‌اند. برویم چه پرسیم؟» به بچه‌های سرباز که در جاده بودند، گفتم در دشت پخش شوید و موضع بگیرید و اگر یک تیر روی جاده آسفالت بخورد، همه‌تان را دراز می‌کند. می‌گفتند برادر! ما فرمانده نداریم شما بیا فرمانده ما بشو. داورزنی گفت بیا بایستیم اینها را فرماندهی کنیم. گفتم نه بابا!

اینها ۲۰ و نهایتاً ۵۰ نفرند ارزشی ندارد. سریع برویم عقب واحد جمع و جور کنیم و بیاوریم. اگر اینها جلو آمدند جاده را ببندیم. به گردنه حسن‌آباد رسیدیم. از اسلام‌آباد که بیرون آمدیم، با بحرانی روبه‌رو شدیم که راه‌بندان ماشین‌ها بود. مردم داشتند می‌رفتند و ما هم نمی‌توانستیم برویم. پایین پریدم و به آقای داورزنی گفتم اصغر! تو ماشین را بگیر. یک موتور داشت می‌رفت، روی ترک آن سوار شدم و آمدم بالا. به گردنه حسن‌آباد رسیدیم. دیدم آقای محصولی با اتوبوس‌هایشان رسیده و در راه‌بندان گیر کرده‌اند. حدود ۱۰ اتوبوس بود. پرسید: «آقا! چه کار کنیم؟ چگونه برویم گیلانغرب؟» جواب دادم: «گیلانغرب را ولش کن. نیروهایت را بیاور پایین.» یک گردان نیرو همراه‌شان بود. گفتم در همین گردنه حسن‌آباد بایستید. منافقین دارند می‌آیند. اگر نیامدند تا صبح بایستید ببینیم چه کار کنیم، اگر آمدند با آنها بجنگید و وقت بگیرید تا این عقب بفهمیم چه کار باید بکنیم. چهارزبر در حوزه منطقه گهواره و در حوزه سپاه جوانرود بود. وقتی بخواهید به جوانرود بروید از سرباز نیلوفر و از منطقه گهواره به جوانرود می‌رسید. آنجا در حوزه ما بود و تقریباً آن منطقه را می‌شناختم. زمان شاه مواضع سدکننده دفاعی بود و سنگرهایی داشت و از آن زمان آنجا موقعیت مناسبی بود. چون کوهستانی، صخره‌ای، جنگلی و نسبتاً خوش آب‌وهوا بود و جلو که می‌رفتید هوا تقریباً گرم می‌شد. عقبه واحدهای سپاه در این منطقه پخش بودند. اطلاع داشتیم سپاه هشتم مقر قرارگاهی داشت و سردار حمیدنیا فرماندهش بود. گفتم برویم اینجا ببینیم ارتباطی هست، اصلاً کی هست کی نیست و چه کار می‌توانیم بکنیم. آقای محصولی حسن‌آباد ماند و خودمان آمدیم چهارزبر - که ۱۰ کیلومتر کمتر یا بیشتر - با حسن‌آباد فاصله نداشت. رفتیم قرارگاه و دیدیم دارند